

به نام خدا



# قصه‌هایی برای پسران



نویسندگان: درک هال، آلیس ماریس، لوئیزا سامرویل

ترجمه شیما فتاحی

|     |                        |
|-----|------------------------|
| ۸۶  | گنج پنهان              |
| ۹۲  | کرم حسود               |
| ۹۸  | پیتر و اژدها           |
| ۱۰۴ | آقای سنجاب نمی خوابد   |
| ۱۱۰ | شال گمشده              |
| ۱۱۶ | خرس و سرزمین یخبندان   |
| ۱۲۲ | جک و لوبیای سحرآمیز    |
| ۱۳۰ | بهترین هدیه تولد بابی  |
| ۱۳۶ | گرگ و هفت بزغاله       |
| ۱۴۴ | قطار ترمز بریده        |
| ۱۵۰ | تیم کوچولو و برادرش سم |
| ۱۵۶ | شکار ممنوع             |



## فهرست

|    |                            |
|----|----------------------------|
| ۶  | مادربزرگ جادو می کند!      |
| ۱۲ | جوجه اردک زشت              |
| ۲۰ | گره سیبیلو                 |
| ۲۶ | پادشاهی که زیاد می خورد    |
| ۳۲ | خرس آوازه خوان             |
| ۳۸ | موش شکمو                   |
| ۴۴ | پادشاه بدجنس و پسر باهوش   |
| ۵۰ | پسری که آرزوهای زیادی داشت |
| ۵۶ | سرباز شکلاتی               |
| ۶۲ | غولی که کوچک شد            |
| ۶۸ | جاروی بازیگوش              |
| ۷۴ | دلک ناراحت                 |
| ۸۰ | آرزوی زنبور عسل            |





بافتنی مادر بزرگ بود؛ اما آنها آرام و بدون حرکت در سبده کامواها افتاده بودند.

یک روز که سوزی در باغ حیاطشان بازی می کرد، صدای گریه شنید؛ انگار صدا از زیر درخت بزرگ گوشه باغ می آمد. او به طرف درخت رفت. هرچه نزدیک می شد، صدای گریه بلندتر می شد؛ اما او کسی را آنجا نمی دید. بعد نگاهی به پاهایش انداخت. کنار پاهای او مردی کوچک روی یک سنگ خزه گرفته نشسته بود که لباس های مرتبی پوشیده بود. او جلیقه ای زرد به تن داشت و کفش های زیبا و براق با سگک زیبایی به پا کرده بود. یک کلاه سه گوش با یک پر چکاوک به سر داشت. او سرش را مدام تکان می داد. وقتی مرد کوچک سوزی را دید، گریه اش تمام شد. او با دستمالی چشم هایش را پاک کرد. سوزی از او پرسید: «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟» و کنار او نشست.

مرد کوچک با ناراحتی گفت: «وای عزیزم. من خیاط شاهزاده خانم، سرزمین پریان هستم. او از من خواسته که برایش یک لباس زیبا بدوزم تا او امشب در مهمانی بیوشد؛ اما یک کوتوله جادوگر، تمام پارچه های زیبا و گران قیمت مرا تبدیل به بال خفاش کرد. حالا دیگر نمی توانم برای شاهزاده



## مادر بزرگ جادو می کند!

یکی بود، یکی نبود. دختر کوچولویی بود به اسم سوزی. سوزی یک مادر بزرگ داشت که خیلی او را دوست داشت. هر روز وقتی سوزی از مدرسه به خانه می آمد، مادر بزرگ کنار آتش نشسته بود و چیزی می بافت. مادر بزرگ آن قدر تند می بافت که بعضی وقت ها به نظر می رسید میل های بافتنی در نور آتش جرقه می زنند. مادر بزرگ می گفت: «می دانی؟ من یک جادوگر هستم.»

هر وقت مادر بزرگ این حرف را می زد، سوزی می خندید؛ زیرا مادر بزرگ اصلاً شبیه جادوگرها نبود. او همیشه لبخند می زد و چشم های مهربانی داشت؛ درضمن، او هیچ وقت مثل جادوگرها، لباس مشکی نمی پوشید. وقتی مادر بزرگ حواسش نبود، سوزی یواشکی نگاهی به داخل کمد او می انداخت. او می خواست ببیند جادو یا کلاه جادوگری پیدا می کند؛ اما او هیچ وقت حتی کتاب وردهای جادوگری را پیدا نکرد. روزی سوزی به مادر بزرگ گفت: «من اصلاً باورم نمی شود که شما جادوگر باشید.»

مادر بزرگ جواب داد: «اما من جادوگرم. بالاخره یک روز وردی می خوانم. هر وقت آن روز برسد، تو می فهمی. در آن روز میل های بافتنی من خودشان شروع به بافتن می کنند.»

از آن روز به بعد، سوزی خیلی مراقب میل های

